

فیلمنامه کوتاه

مگس های موازی

نویسنده: مریم امینی

سکانس یک، خواب

پسر بچه در عالم رویا با مرد حرف می‌زند.

** پسر بچه: پاشو... پاشو... چرا توی تخت مامان و بابای من خوابیدی؟

** مرد: بازم تو؟!... چی از جونم می‌خوای؟!

** پسر: دوست ندارم تو خونه ی ما باشی.

** مرد: بهم بگو تو کی هستی؟

** پسر: پاشو... پاشو...

** مرد: (با فریاد) فقط به این شرط که بگی تو کی هستی

** پسر: از خونه ی ما برو...

صدای پاشو پاشو شنیده می‌شود. یکدفعه مرد با فریاد کوتاهی از خواب می‌پرد.

سکانس دو A، داخلی، خانه/اتاق خواب، صبح

مرد یکدفعه از خواب می‌پرد و پسر را روی پایش می‌بیند. پسر می‌ترسد و خود را عقب می‌کشد. مرد با دیدن پسرش نفس عمیقی می‌کشد و او را می‌بوسد.

** پسر: مامان گفت بیدارتون کنم که دیرتون نشه.

** مرد: (با خنده و بوسه) کار خوبی کردی...

یکدفعه صدای شکستن شیشه شنیده می‌شود. مرد و پسر سراسیمه وارد حال می‌شوند.

سکانس دو B، داخلی، خانه/هال، ادامه‌ی زمان

زن و دختر کنار میز صبحانه ایستاده‌اند و با وحشت به پنجره نگاه می‌کنند. مرد به سمت پنجره می‌رود ولی کسی پایین نیست.

** مرد: چیزی نیست... نترسید. خودش در رفت.

** زن: چیزی نیست؟! اگه بچه ها زیر پنجره بودند چی؟!

** مرد: می‌خوان منو بترسونن که خفه شم... که دیگه پی این فرضیه نرم...

** زن: خب نرو.

** مرد: نرم؟!... حالا که مقالِم چاپ شده؟! حالا ولش کنم؟! من چندسال از بهترین سالهای

عمرمو گذاشتم پاش...

** زن: (عصبانی و با فریاد) به درک.

زن به دختر و پسرش که ترسیده به آنها نگاه می‌کنند، نگاه می‌کند.

** زن: (رو به بچه‌ها) برید وسایلتونو جمع کنید بریم خونه‌ی مادر.

بچه‌ها بدون اینکه حرفی بزنند می‌روند.

** زن: برای من مهم نیست که ما از کجا اومدیم... کجا می‌ریم... آدما توی سرزمینای دیگه

وجود دارند یا نه... مگس‌ها حرف می‌زنند یا نه... من فقط می‌خوام با آرامش زندگی کنم.

** مرد: با ندونستن؟!

** زن: ما می‌ریم خونه‌ی مادر. تا این مسخره بازیاتم تموم نشه بر نمی‌گردیم.

** مرد: خوبه... منم می‌خوام دنبال خونه بگردم.

** زن: خونه؟! (با عصبانیت) ما تازه خونه عوض کردیم، جامونم خوبه، با یه نوزادم هیچ‌جا

نمی‌ریم.

** مرد: جای من خوب نیست. من دارم اذیت می‌شم.

** زن: تو خودت، خودتو اذیت می‌کنی. مهم نیست کجا باشی.

** مرد: تو واقعاً این صداها رو نمی‌شنوی؟! این پسره رو...

زن با تاسف به اتاق می‌رود.

سكانس سه، داخلي، خانه/اتاق بچه‌ها، ادامه‌ی زمان

دختر و پسر مشغول جمع کردن وسایلشان هستند. پسر به دنبال چیزی می‌گردد اما آن را پیدا نمی‌کند.

** پسر: تخته‌ی منو تو برداشتی؟! *

** دختر: نخیر، خودت دادی به بابا. *

** پسر: از بابا گرفتم. گذاشتمش رو میز. همینجا بود، حالا غیب شده. *

** دختر: تو توهم می‌زنی... چشام کوره...

پسر خیره به دختر نگاه می‌کند.

** دختر: چیه؟! مگه دروغ می‌گم؟! *

** پسر: تکون نخور. *

** دختر: لوس بازس در نیار. *

** پسر: حرف نزن. *

** دختر: چی شده؟! *

پسر آرام‌آرام به سمت دختر می‌رود و محکم به سرش ضربه می‌زند. دختر وحشت‌زده است اما باز چشم‌هایش را بسته است و چیزی نمی‌گوید. پسر مگسی را بر می‌دارد.

** پسر: ببین... ببین برای بابا چی گرفتم. *

دختر چشم‌هایش را باز می‌کند و با دیدن مگس، گریه می‌کند.

سكانس چهار، داخلي، خانه/هال، ادامه‌ی زمان

مرد کنار نوزاد زانو می‌زند و به صورت او خیره می‌شود.

** مرد: تو از کجا اومدی؟! هان؟! *

صدای گریه‌ی درهم شنیده می‌شود. مرد چشم‌هایش را می‌بندد و در سیاهی گریه و زاری افرادی را بر سر قبری می‌بیند. وحشت‌زده خود را عقب می‌کشد. زن سراسیمه وارد می‌شود.

** زن: صدای گریه‌ی بچه رو نمی‌شنوی؟! *

** مرد: گریه می‌کنند. بالا سر همه‌ی نوزادا گریه می‌کنند... سر اون دوتام...

** زن: (در حالی که بچه رو بغل می‌کند) واقعاً شدی مثل مریضات

زن به سمت اتاق می‌رود.

** زن: چتونه شما دوتا؟! *

** مرد: فکر می‌کنی دیوونه شدم؟! هان؟! *

مرد با عجله به سمت کتابخانه می‌رود و کتاب‌ها را بهم می‌ریزد. زن با اظهار تاسف دست بچه‌ها را می‌گیرد و از خانه می‌رود. مرد کتابی را بر می‌دارد.

** مرد: اینجا نوشته شده تا سه روز پس از مرگ روح کنار جسمه و همه‌ی صداها رو می‌شنوه. ببین...

مرد اطراف را نگاه می‌کند ولی کسی آنجا نیست.

سکانس پنج، داخلی، بیمارستان / اتاق، ادامه‌ی زمان

مرد کنار پنجره ایستاده است و بیرون را نگاه می‌کند. یک شیشه را که چند مگس درون آن است، بر می‌دارد و زیر نور خورشید به آن‌ها نگاه می‌کند.

** مرد: دنیا رو می‌بینید؟... آره؟!... صدای منو می‌شنوید؟! *

صدای در زدن شنیده می‌شود. مرد شیشه را روی میز می‌گذارد. پرستار (مردی قوی هیکل) یک بیمار را وارد اتاق می‌کند. و خودش جلوی در می‌ایستد.

** مرد: (رو به پرستار) شما می‌تونید برید.

** پرستار: (با تعجب) اما آخه...

** مرد: نگران نباشید.

پرستار با اکراه بیرون می‌رود. مرد با در دست داشتن شیشه روی مبل می‌نشیند.

** مرد: بشین.

بیمار می‌نشینند. دیگر نشانی از بیماری و حال قبلی در او نیست.

** مرد: تو منو به ابن بازی کشوندی... پس حالا باید حرف بزنی. با این حرف بزنی.

** بیمار: مگسا دوست ندارن زندانی باشن.

* مرد: می‌دونم که می‌دونی چی دارم می‌گم... رفیق، عزیز... دکتر... بهم کمک کن. ما با هم شروع کردیم. نمی‌خواهی تمومش کنیم؟! من دارم وجود جهان‌های دیگه رو ثابت می‌کنم. نمی‌خواهی به همه ثابت کنیم تو مریض نیستی؟! پس از اینا بپرس... یا لا از دنیاشون بپرس.

** بیمار: مگسارو اذیت نکنید... چرا حشره کش تو دنیا هست!؟

** مرد: لعنتی اگه تو حرف بزنی من از کجا بفهمم ما از کجا اومدیم، کجا می‌ریم؟! چطوری نظریمو ثابت کنم؟! هان!؟

مرد به سمت بیمار حمله می‌کند.

** مرد: باید حرف بزنی. تو خودت این بلا رو سر من آوردی... تو و مگسات منو گرفتار کردین.

** بیمار: مگسا می‌خوان آزاد باشن... می‌خوان واسه خودشون زندگی کنن...

** مرد: باید جواب منو بدی... یا لا لعنتی

بیمار شیشه را به سمت دیوار پرتاب می‌کند و شیشه می‌شکند. پرستار سراسیمه وارد می‌شود و بیمار را از دست مرد نجات می‌دهد.

** بیمار: (در حین بیرون رفتن) آدما مارو نمی‌بینن... اونا مارو نمی‌بینن... اونا هیچیو نمی‌بینن...

مرد درمانده روی مبل می‌نشیند.

سکانس شش، داخلی، بیمارستان/اتاق، ادامه‌ی زمان

مرد پشت میزش نشسته‌است و روی تخته‌ی بچگانه، فرمول‌هایی می‌نویسد. صدای مگس‌ها در فضا به گوش می‌رسد. و با چشم حرکت مگس‌ها در فضا را دنبال می‌کند. یکدفعه سرگیجه می‌گیرد و چشم‌هایش را می‌بندد، پسریچه را دوباره می‌بیند.

** پسریچه: از روح من مراقبت کن.

** مرد: چی؟! *

** پسر بچه: روح... روح من... مواظبش باش...

صدای در زدن شنیده می‌شود. مرد همچنان چشم‌هایش را بسته و سرش را می‌چرخاند. پرستار وارد می‌شود.

** پرستار: شما حالتون خوبه؟! *

مرد به خود می‌آید و چشم‌هایش را باز می‌کند.

** پرستار: یه خانمی اومده اصرار داره شما پسرشو ببینید. مثل این که مورد اورژانسیه.

** مرد: بفرستش داخل.

پرستار می‌رود و خانم نگران وارد می‌شود.

** خانم: سلام *

** مرد: سلام خانوم... بفرمایید چه کمکی از دست من برمیاد؟! *

** خانم: پسر من... پسر من داره از دست میره.

** مرد: پسر تو کجاست؟! *

** خانم: بیرونه، خواستم اول خودم باهاتون صحبت کنم. نمی‌دونم اصلاً چجوری باید بگم...

** مرد: بفرمایید بشینید و راحت حرف بزنید.

** خانم: پسر من چندوقته خیلی عجیب و غریب شده... همش خیالپردازی می‌کنه... با یکی حرف

می‌زنه... کارای عجیب می‌کنه بعد هم می‌گه یکی دیگه این کارا رو می‌کنه.

** مرد: مثلاً چه کارایی؟! *

** زن: مثلاً وسایل خونه رو جابجا می‌کنه... وقتی هم ازش می‌پرسیم این دوستت کیه می‌گه

اون مثل ما نیست، دوست نداره کسی بشناستش. من خیلی نگرانم.

** مرد: نگران نباشید. خیالپردازی تو این سن طبیعیه. برید پسرتونو بیارید.

خانم با لبخند خارج می‌شود و با در دست داشتن دست پسرش وارد می‌شود. پسر سرش پایین است. مرد بر می‌خیزد و به

سمت او می‌رود. پسر سرش را بالا می‌آورد. مرد وحشت زده دچار سرگیجه می‌شود و روی زمین می‌افتد.

سکانس هفت، داخلی، بیمارستان/اتاق، شب

مرد روی تخت دراز کشیده‌است. در حالی که انگار دارد عذاب می‌کشد، یکدفعه چشم‌هایش را باز می‌کند. سعی می‌کند از جای خود برخیزد اما متوجه می‌شود که دست و پایش را بسته‌اند.

** مرد: یعنی چی؟! کی این کارو کرده؟! (با صدای بلند) دست و پامو برای چی بستید؟! باز کنید این لعنتی‌ارو.

** پروفیسور: آرام باش مرد. چی کار داری می‌کنی!؟

** مرد: شما گفتید منو به این تخت ببندند؟

** پروفیسور: فقط قراره یه ذره استراحت کنی. خودت که به فکر خودت نیستی! حالت این روزا خوب نیست... خانوادتم نگرانند.

** مرد: پس زنم... اون احمقه... اون نمی‌فهمه که من دارم چی کار می‌کنم اما شما چی؟! شما که خودتون آدم علمید. خودتون منو تشویق به این کار کردید.

** پروفیسور: اون موقع همه چیز فقط یه ایده‌ی جالب بود ولی الان اوضاع فرق کرده. تو می‌خواهی دنیا رو بهم بریزی. (با صدای آرام) می‌دونی اگه ثابت بشه دنیا فقط مال ما نیست چی می‌شه؟! اگه من جلوتو نگیرم، بقیه می‌گیرن.

** مرد: بگید دستامو باز کنن. هیشکی نمی‌تونه جلوی منو بگیره.

** پروفیسور: آرام باش پسر... بخاطر خودت بهتره یه مدت تحت مراقبت باشی. یه چندتا آزمایش لازمه.

پروفیسور می‌رود. مرد تقلا می‌کند و فریاد می‌زند.

** مرد: می‌خواهین منو دیوونه جلوه بدید؟! می‌خواید جلومو بگیری؟! ولم کنید لعنتیا!

مرد خسته و درمانده سکوت می‌کند.

** پسر بچه: چرا دنیا افتاده دست دیوونه‌ها؟! اونا مارو اذیت می‌کنند چون فکر می‌کنند خودشون عاقلند.

مرد به سمت صدا بر می‌گردد و پسر بچه را روی تخت می‌بیند.

** مرد: تو کی هستی؟!

** پسر بچه: من؟!

** مرد: چی از جونم می‌خوای؟! چرا مدام می‌ای تو خوابم؟!

** پسر بچه: دوستم میگه ماها خوابیم، تو همیم. وجود نداریم. می‌گه اونا واقعی‌اند ولی مامان میگه دوستم وجود نداره. ما واقعی‌ایم.

** مرد: اونا کیان؟!

** پسر بچه: آدما دیوونند... فکر می‌کنند فقط خودشون هستند. اونا مگسا رو می‌کشن.

سکانس هشت، داخلی، خانه‌ی قدیمی/اتاق، شب

دختر و پسر کنار مادر بزرگ نشسته‌اند و با او حرف می‌زنند.

** دختر: راسته که اونا مارو می‌بینند؟!

** پسر: پس چی که راسته. تازه از در و دیوارم رد می‌شن.

** دختر: برو بابا... تو همش دروغ می‌گی که منو بترسونی.

** مادر بزرگ: هر وقت از چیزی ترسیدی تو دلتون اسم خدا رو بگید.

** پسر: مادر جون دوستم می‌گه خودش یه بار یکیشونو دیده. تو خواب موهای خواهرشو می‌کشیده. آخه اونا دخترای مو بلند دوست دارند.

پسر موهای دختر را می‌کشد. مادر وارد می‌شود و دختر جیغ‌کشان به سمت مادر می‌رود.

** مادر: ... بس کنید دیگه. از سر شب همش دارید از این حرفای مسخره می‌زنید. بیاید شامتونو بخورید بخوابید.

** پسر: آخه من باید بدونم چی راسته چی دروغه.

** مادر: اینا همش دروغه. افسانست. مردم از خودشون در آوردند چون علت بعضی چیزارو نمی‌دونستند.

** پسر: نخیرم. مادربزرگ خودشم دیده.

** مادربزرگ: من که نه... گفتم مادرم می گفت.

** پسر: دوستم می گه بعضی از همین افسانه‌ها یا تو خونه‌های ما زندگی می کنند. مثلاً من الان دستمو اینجوری تکون می دم شاید رفته باشه تو چشم یکیشون. (پسر می خندد).

** مادر: (عصبانی) گفتم شامتو بخور. دیگم حق نداری با این دوستات حرف بزنی. (رو به دختر) تو چرا نمی شینی؟!

** دختر: من دستشویی دارم.

** مادر: خب برو دیگه.

** دختر: تنهایی؟!

** پسر: می ترسه مامان خانوم.

** مادر: منم اگه این همه از این حرفا می زدم، می ترسیدم.

** دختر: اگه یکیشون منو بخوره چی؟!

** مادر: همش تقصیر این باباتونه که هی از این حرفا تو خونه می زنه. (رو به پسر) پاشو باهاس برو دیگه.

** پسر: من نمی رم. به من چه.

مادربزرگ به سختی از جا بلند می شود.

** مادربزرگ: بیا مادرجون... بیا با هم بریم.

مادر از جا بلند می شود.

** مادر: اِوا خاک بر سرم. شما با این پاتون؟! خودم باهاس می رم.

سکانس نه A، خارجی، خانه‌ی قدیمی / حیات، ادامه‌ی زمان

مادر دست دختر را می گیرد و از اتاق بیرون می آید.

** مادر: زشته دختر به این سن بگه من می ترسم.

دختر چشم‌هایش را می بندد.

** دختر: خب چی کار کنم؟! می ترسم دیگه.

** مادر: حالا یه شب اومدیم اینجا نمی گی مادر بزرگ ناراحت می شه؟!

** دختر: من خونه ی خودمونم از تاریکی می ترسم خب. چه برسه به اینجا که آدم خیالی داره.

** مادر: (با خنده) آدم خیالی.

دختر وارد دستشویی می شود. مادر نگاهی به اطراف می اندازد. معلوم است که ترسیده و اطراف را می پاید. مادر وارد آشپزخانه می شود.

سکانس نه B، خارجی، خانه ی قدیمی /حیاط، ادامه ی زمان

مادر چراغ آشپزخانه را روشن می کند و خود را با چیزی سرگرم می کند. یک دفعه چشمش به روزنامه ای می افتد که مصاحبه ی همسرش در آن چاپ شده است. زن با دقت آن را می خواند و جذب آن می شود. دختر بیرون می آید و جیغ می کشد. مادر می ترسد.

سکانس ده، داخلی، خانه ی قدیمی /اتاق، ادامه ی زمان

همه کنار هم خوابیده اند.

** پسر: مادر جون... ممکنه قبلاً این جا یه عالمه آدم زندگی کرده باشه... قبل از اینکه مال شما بشه.

** مادر: بخواب.

** مادر بزرگ: هیشکی از همه چیز خبر نداره.

** پسر: ولی من بزرگ که بشم می خوام مثل بابام بشم. اون همه چیزو می دونه.

** مادر: تو نفت برای بخاری آوردی؟!

** دختر: نخیر مامان خانوم. آقا پسر ت می ترسه.

** پسر: نخیرم. یادم رفت.

** مادر: پاشو برو بیار. این بچه تا صبح یخ می زنه.

** پسر: الان؟!

** مادر: اینجوری دیگه یاد می گیری هیچ وقت حرف مادرت یادت نره.

** پسر: (با صدای آرام به دختر) پاشو با هم بریم.

** دختر: اهکی! مگه تو با من اومدی دستشویی؟!

** پسر: از این به بعد هرچی بگی گوش میدما.

** دختر: نمی خوام...

** پسر: جون من.

** دختر: دیدی می ترسی؟!

** پسر: هیچم نمی ترسم.

پسر از جا بر می خیزد.

** مادر: بازیگوشی نکنیا. زود بیا.

مادر پشت پنجره می ایستد و رفتن پسر را می بیند.

سکانس یازده، خارجی، خانه ی قدیمی / حیاط، ادامه ی زمان

پسر با ترس و لرز در حالی که گالونی به دست دارد به سمت انتهای حیاط می رود. مدام صداهایی می شنود و اطراف را می پاید. یکدفعه صدای پای کسی را می شنود. می ایستد. بر می گردد و پسر دیگری را روبروی خود می بیند. هر دو با هم جیغ می کشند.

سكانس دوازده، داخلی، خانه‌ی قدیمی/اتاق، ادامه‌ی زمان

همه دور پسر را گرفته‌اند. پسر هنوز وحشت زده‌است.

** پسر: من دیدمش. به خدا دیدمش.

** دختر: دروغ می‌گه. می‌خواد دیگه بهش کار نگید.

** پسر: همون طوری بود که همیشه بابا می‌گه.

** مادر: امان از دست باباتون. پسر من رفتم بیرون. هیشکی اونجا نبود.

** پسر: به خدا من یه آدم دیدم... می‌فهمید؟! یه آدم.

** مادر: پسرم آدم‌ها وجود ندارند. همش افسانست. اینا رو می‌گن که شما رو بترسونن. هرچی در

مورد آدم‌ها می‌گن قصه‌ست. بخواب پسر. بخواب.